

جنبش و حرکت بجای انزوا و گوشه نشینی

طی نیم قرن مطالعه و بررسی دربارهٔ تاریخ یهودیان ایران مجبور بودم هم به نقاط مختلف دنیا سفر کنم تا شاید در کتابخانه‌های عظیم اطلاعاتی در این زمینه جمع بیاورم و هم آنکه به مطالعه کتابهای سیاحانی که در قرون گذشته به ایران سفر کرده بودند بپردازم.

طبعاً این دو، در من انگیزه‌ای برای سیر و سیاحت بوجود آورد. بطوریکه کمتر اتفاق می‌افتاد چند سالی بگذرد و من از ایران خارج نشوم. در سال ۱۹۶۳ با همسر و تنها دخترم هلن سفر به دور دنیا را آغاز کردیم که مثل دیگر سفرهایم با اسرائیل آغاز میشد. از اروپا به آمریکا آمدیم. روز ورود ما به نیویورک مصادف با شب اول روش هسانا بود. مرحوم منوچهری ما را به شام دعوت کرد و بعد از شام بهمراه مادر ایشان به کنیسا رفتیم. ابهت کنیسای نیویورک مرا مجذوب کرد. در مقایسه با کنیسه‌هایی که در ایام کودکی در محله تهران دیده بودم این کنیسا عظمت چشمگیری داشت. بعد از چند روز به هاوایی و ژاپن رفتیم. در فرودگاه توکیو چون قبلاً هتل رزرو نکرده بودیم دچار اشکال شدیم و چند ساعت در فرودگاه معطل ماندیم.

سرانجام کسی که در تجسس بود آمد و گفت یک هتل ژاپنی پیدا کرده. ماکه

نمیدانستیم هتل ژاپونی یعنی چه قبول کردیم و راه افتادیم. جلو یک خانه دو طبقه قدیمی ایستادیم. زن و شوهری پیر جلو در خانه به پیشواز ما آمدند و تا کمر تعظیم کردند. بعد ما را به اطاق بردند و مثل همان محله‌ای که در بچگی دیده بودیم روی زمین لحاف و تشک پهن کردند. من با اینکه خیلی خسته بودم تا صبح خواب به چشمانم نیامد. ناگزیر صبح تصمیم گرفتیم به هتل دیگری برویم. هر چه بود آن زن و مرد پیر پول یک هتل لوکس را از ما گرفتند. ایرانی هم نمیدیدیم که از او کمک بگیریم. در هاوایی یک روز صبح لب دریا قدم زنان بسوی کافه‌ای میرفتیم که صبحانه بخوریم. با هم فارسی حرف میزدیم. مردی به دنبال ما راه افتاده بود. مشکوک شدم. خوب نگاهش کردم. حس کردم ایرانی است. پرسیدم: «شما ایرانی هستید؟» گفت: «بله. مدتی است از ایران بدورم و دلم تنگ شده. دیدم شما دارید فارسی حرف میزنید بخود گفتم بهتر است تا جائی که مزاحم نباشم فارسی حرف زدن شما را گوش کنم».

بهر حال در توکیو هر طور بود هتل خوبی پیدا کردیم و اطاق گرفتیم. تصادفاً در این هتل با یک مهندس ایرانی آشنا شدیم. روزی او به من گفت: «آقای دکتر با نام بهلول آشنائید؟» گفتم: «بله. همان مردی را میگوئید که در دوره رضاشاه در مشهد، در صحن امام رضا با شش هزار نفر بست نشست که کلاه فرنگی نباید بسر گذاشت و اولتیماتوم ۲۴ ساعته رضاشاه را رد کرد؟» گفتم: «آره خودش است». گفتم: «عجب واقعه‌ای بود. شاه دستور داد شش هزار نفر بست نشین را به مسلسل ببنند. عده‌ای کشته و زخمی شدند. اما بهلول از مهلکه فرار کرد. اما چه شد که حالا توی این کشور دورافتاده، شما آقای مهندس به یاد بهلول افتاده‌اید؟» مهندس گفت: «بهلول الان در توکیو زندگی می‌کند. بودائی شده. زن بودائی گرفته و از راه گل فروشی زندگی می‌کند».

پرسیدم: «داستانش چیست که او از اینجا سر در آورده» گفتم: «بهلول از ایران به عراق گریخت و از آن جا مأمور تبلیغات اسلامی در ژاپون شد. میگویند روزی در جمعی میگفت که اسلام میگوید دزدی نکنید. دروغ نگوئید. آدم نکشید. از او می‌پرسند مگر در کشور شما دزدی می‌کنند، دروغ میگویند و آدم می‌کشند که

اینجور دستورها به مردم داده میشود. بودائی‌ها با اینکارها از اصل بیگانه‌اند. بهلول این را که می‌بیند ترجیح می‌دهد برود بودائی بشود».

روز بعد از آنکه وارد سایگون شدیم انقلاب ویتنام در گرفت و نخست وزیر آن کشته شد. در هتل مرتب صدای تیراندازی را می‌شنیدیم. شب هولناکی را گذرانیدیم. تمام شب روی زمین دراز کشیدیم مبادا که گلوله‌ای بما اصابت کند. فردای آنروز با هزار مرافعه و دردسر توانستیم با هواپیما بطرف هونگ کنگ حرکت کنیم. سرانجام از هندوستان به ایران بازگشتیم. فقر و ناداری در کلکته قیامت میکرد. مردم اغلب در پیاده‌روها می‌خوابیدند. در یک قسمت شهر هنگام طلوع آفتاب، روز با پرستش خورشید آغاز میشود و صدای بلند طبل و دهل به آسمان میرسد.

جشن ۲۵ سالگی اسرائیل

در سال ۱۹۷۳ به مناسبت بیست و پنجمین سالروز استقلال اسرائیل، تصمیم گرفته شده بود که جشن استقلال با شکوه‌تر از سالهای پیش برگزار شود. منکه از ایام جوانی دلم در گرو عشق به این سرزمین بود نمی‌توانستم تماشاگر شور و شکوه این جشن نباشم. این بود که برای چندین بار به آن دیار سفر کردم. تمام افراد خانواده‌ام نیز با من بودند. علاوه بر آن چند تن دیگر از نزدیکان خودم و همسرم نیز حضور داشتند. همه در آپارتمانی در اورشلیم ساکن شدیم. شب قبل از جشن را که در یکی از روزهای زیبای بهار بود همه در آن آپارتمان خوابیدیم تا فردایش بتوانیم از بالکن و پنجره‌های آن شاهد دیدن مراسم باشیم. جمعاً هیجده نفر بودیم. رژه ارتش اسرائیل قلب‌های ما را میلرزاند و اشک به چشمانمان می‌آورد. ما دیگر اعضای آن ملت ضعیف «توسری خور» نبودیم. قدرتی داشتیم که دنیا را به شگفتی واداشته بود.

سال ۱۹۷۳ از دو جهت دیگر برایم فراموش نشدنی است. یکی آنکه در روز کیپور همین سال مصریها حمله‌ای غافلگیرانه کردند و در موقعی که جمعیت اسرائیل از خرد و کلان مراسم مقدس‌ترین روز مذهبی یهودیان را بجای

می‌آوردند در ساعات نخستین به پیشرفتهای مهمی نائل آمدند که اگر ارتش اسرائیل دیر جنبیده بود ممکن بود خرابیهای بیشتری ببار آید. اما آن سپاهیان که آنروز در جشن استقلال دیدم توانستند بموقع وارد میدان شوند و تا صد کیلومتری قاهره پیش بروند و دشمن را سر جای خود بنشانند. خدا میداند که اگر قدرتهای بزرگ دنیا مانع پیشروی اسرائیل نمیشدند ارتش دلیر و جانباز این کشور نوپا تا کجا پیش میرفت. رویداد دوم این سال جشن دو هزار و پانصدمین سالگرد شاهنشاهی ایران بود که عظمت تاریخی سرزمین کوروش را نشان میداد و در خارج و داخل ایران انعکاسهای گوناگون و متضاد داشت. هر چه بود این زمانی بود که ایران و اسرائیل با هم روابطی دوستانه داشتند.

تحلیل گرائی یهودیان ایران

در سالهای قبل از انقلاب جمهوری، مسئله «اسیمیلیسیون» یا تحلیل رفتن قوم اقلیت در جمعیت اکثریت برای یهودیان ایران بخصوص آنها که در تهران می‌زیستند مشکل عمده‌ای را بوجود آورده بود، کم‌کم اهمیت رسوم و عادات مذهبی بین اسرائیلهای مخصوصاً طبقه جوان رو به کاهش میرفت و کمتر خانواده‌ای وجود داشت که یکی از خویشان دور یا نزدیک آن با فرد غیر یهودی ازدواج نکرده باشد. در نسلهای گذشته اگر چنین اتفاقی می‌افتاد آن فرد یهودی «مردده» بحساب می‌آمد و برایش مراسم «شیوا» برقرار می‌گردید. البته مسئله تحلیل گرائی خود زیر عوامل قوی اجتماعی قرار دارد و حل آن قدرتی بیشتر و بالاتر از این عوامل می‌خواهد که همانا دلبستگی به دین اجدادی بصورتی است که برای نسل جوان قابل پذیرش باشد.

در گذشته گرچه یهودیان ایرانی زبان عبری را به این عنوان که زبانی مقدس است و فقط در متون مذهبی باید بکار رود در محاوره روزانه کنار گذاشته بودند و به آن تکلم نمی‌کردند ولی لاقلاً زبان فارسی را با خطوط عبری می‌نوشتند و این خود سهمی در حفظ خط عبری داشت. اما پس از انقلاب مشروطیت، بخصوص در دوره پهلوی به بعد نوشتن به خط عبری را هم به خط فارسی تبدیل کردند. هر

چه آموزش یهودیان در مدارس حتی مدرسه آلیانس بیشتر میشد این روند افزون‌تر میگردد و تا بدانجا رسید که بکلی نوشتن به خط عبری فراموش شد و نامه‌ها و مکاتبات گذشته بصورت یادگار نسل پیشین در آمد.

همانگونه که اشاره کردم دشواری کشش به سوی رسوم و آداب جمعیت اکثریت مسئله‌ای ساده نیست و به انسان غریقی میماند که با همه دست و پا زدن‌ها در عمق بیشتری از دریا فرو میرود. این امر در میان یهودیان ایرانی چنان رنگ تند زنده‌ای پیدا کرده بود که علاوه بر ازدواج‌های مختلط مسائلی پیش می‌آمد که باور کردنش برای دیگر یهودیان بسیار باور ناکردنی می‌آمد. یکی از این موارد که من خود شاهد بودم زیارت یک یهودی تهرانی از مزار امام رضا به این قصد و نیت بود که آن امام مراد او را بر آورد و مشککش را حل کند. این شخص که به تازگی از مشهد بازگشته بود با چنان حرارتی از قربانی کردن گوسفند در صحن مطهر و بوسیدن آرامگاه سخن میگفت که من آنرا از زبان یک مسلمان مؤمن نشنیده بودم.

درگیرودار توفان انقلاب

اوضاع ایران رو به وخامت میرفت. من و پسر «دکتر ابتر» که به یاری او یکی از بزرگترین کارخانه‌های داروسازی خاورمیانه را بنیاد نهاده بودیم احساس میکردیم بایستی ایران را ترک کنیم. ماه می ۱۹۷۸ بود و «بهار آزادی!!» یا در واقع زمستان بدبختی و فلاکت ایران هنوز فرا نرسیده بود. مثل هر خانواده یهودی دیگر به این فکر افتادم که اندوخته‌ای از زندگی خود را به خارج انتقال دهیم اما خوش بینی بعضی افراد خانواده مانع بود. در همین ماه تهران را به همراه بعضی دیگر از افراد خانواده به قصد تل آویو ترک کردیم. دو تن از پسرانم «کرمل» و «سینا» هنوز در تهران بودند.

روز بروز موج انقلاب شدت بیشتری می‌گرفت تا آنکه سرانجام «شاه رفت» و کلیه دار و ندار خانه‌های من و فرزندانم نیز به یغما رفت و چپاولگران انقلابی همه را ربودند و با آمدن خمینی به حکم کمیته انقلاب کلیه دارائی و املاک و کارخانه داروسازی و هر چه «حبیب لوی و فرزندان» داشتند به نفع مستضعفان ضبط گردید.

در ایام بحرانی که سلاخ خانه آدمکشی انقلابیون شبانه روزگرم کار بود، روزی که با همه افراد خانواده خارج از خاک ایران بسر می بردیم حس میکردم که من بر خلاف آنچه کمیته انقلاب می انگاشت دیناری از اموال خود را از دست نداده بودم زیرا دارائی اصلی من پسرانم صیون، سینا، کرمل، ابتر، دخترم هلن و نوه های نازنینم و نیز همسر دلبندم و نزدیکان دیگرم بودند که هر کدام برایم ارزشی غیر قابل تصور داشتند.